

# خاطرات!



سعيد سامان

# خاطرات!

به طور کلی بگویم، خیلی بی حوصله هستم. علی‌الخصوص از فشار زندگی گِلّه زیادی دارم و شما هم حرفی نزنید که نمک باشد بر زخم من! البته اینگونه تهدیدها را هم از دیگران یاد گرفته‌ام، چرا که مدتی است به هر فرد به اصطلاح مهم که مراجعه می‌کنم بعد از آه و ناله از گرفتاری‌هایش یک تهدید رضاشاهی هم تحویل بنده داده. فکر می‌کنم که برای مهم جلوه کردن منم می‌باید همین حرف را تحویل شما بدهم، و اینکار را هم کردم. باید اعتراف کنم که این نوع برخوردها با دنیا شیوه‌ای بهینه برای توجیه گذشت عمر و روزهای زندگی به دست خیلی‌ها داده. بنده هم که جزء استثناءها نیستم. در نتیجه همین کار کردم.

ولی، باید حقیقت را گفت و در این راه از هیچ چیز حتی رضاشاه هم نترسید. بعد از گذشت سالیان دراز فهمیدم که اگر کسی کار با ارزشی نمی‌کند دو دلیل دارد: یا از عهده آن کار بر نمی‌آید و یا در گیوه‌اش آنقدر گشاد است که طبیعتاً انجام هر کاری را غیرممکن می‌کند. داستان زخم و نمک، خنجر و خراش، خنجر از پشت و

هزار کلک دیگر از همان نوع است. و من یاد گرفتم که از این تهدیدها نهراسم. البته یک چیز دیگر را نیز در این زندگانی بی‌انصاف یاد گرفتم. آنهم انصاف است. یعنی با چند آدم، البته خیلی انگشت‌شمار، در زندگی برخورد کرده‌ام که انصاف داشتند.

و از آنجائی که منصف بودن را از آن‌ها یاد گرفتم، از شما این واقعیت را پنهان نمی‌کنم که با سوءاستفاده از شیوه «گرفتارم و وقت ندارم»، مدت زیادی نتوانستم به خود دروغ بگویم. امروز یکباره حوصله‌ام از دست خودم سر رفت. بلند شدم، به خود نهیب زدم و گفتم: «خجالت نمی‌کشی؟ صحیح نیست که این عمر پربار را از چشم دوست و دشمن پنهان نگاه داری. بلند شو! مداد و دفتر بردار و یک خاطرات بنویس!» البته عیال که سروصدای بنده را از اطاق مجاور می‌شنید سراسیمه وارد شد و گفت: «حالت خوبه؟» گفتم: «بعله خانم!» از شما چه پنهان آن‌ا دفتر و مداد را برداشتم و شروع کردم.

البته قبل از اینکه شروع به نوشتن کنم کمی هم فکر کردم؛ کاری که معمولاً نمی‌کنم. و با خود گفتم:

اصلاً دنیا را چه دیدی؟ شاید روزی از روزها یکی از مشاهیر جهان هنگامی که در مراسم اعطای جایزه نوبل سخنرانی می‌کند لب به سخن بگشاید و بگوید: این انسان بی‌همتا (مقصودش بنده هستم) از خود یک خاطرات خشک و خالی هم برای ما به یادگار گذاشت و رفت! بگوید، این انسان استثنائی (بنده را می‌گوید ها!) به ما هیچ وقت نگفت چه فکر می‌کرده و در این زندگی چه انتظاراتی داشته. او نگفته در باره آب و نان، جنگ و صلح، ایران و دنیا، خاورمیانه،

میکی ماوس و مایکل جکسون چه نظریاتی داشته! و ممکن است همین آدم اضافه کند: حالا دیگر دیر شده، چرا که او از این جهان رخت بر بست! از تصور این صحنه تمام بدنم به لرزه افتاد. شاید باور نکنید که اگر این فاجعه، یعنی مرگ این جانب، به وقوع بپیوندد، هم در این دنیا و هم در آن دنیا، چقدر تن لرزه ایجاد می‌کند. خصوصاً که هنوز نوشتن خاطراتم را حتی شروع نکرده‌ام.

از آخر و عاقبت این لرزه‌ها حسابی ترسیدم. خوانندگان عزیز متوجه هستند که تن لرزه، ترس، مصیبت و هزار مرگ و مرض دیگر وقتی به دنبال انسان بیاید دیگر جایی برای سرسری گرفتن مسائل باقی نمی‌گذارد. حتی اسکندر، مأمون، آتیلا و امثال این آقایان که کار اصلی‌شان لرزه انداختن به تن و جان مردم بدبخت بود از لرزه‌های آن دنیا، دور از جان شما مثل سگ می‌ترسیدند. ولی دوره ما مسائل مخصوص به خود را دارد. آن دوران خوب چنگیزی و تاتاری دیگر گذشت. ما در حال حاضر یواش یواش در حال جهانی شدن هستیم و در این دوره و زمانه همه چیز از بیخ و بن کن‌فیکون شده. امروز هیچکس مطمئن نیست که در آن دنیا چه بلاهائی ممکن است به سرش بیاورند. در گذشته، هم در این دنیا و هم در آن دنیا، مردم خوشبخت‌تر بودند. در این دنیا می‌دانستند و می‌دیدند چه کسانی بلا به سرشان می‌آورند. اگر شاه قاجار پدرشان را در می‌آورد از نزدیک با وی آشنا بودند. یا حداقل ریخت و قیافه نکبتش را با آن ریش و پشم و سبیل کثافت روی وافورهای ناصری و مظفری هر شب به چشم می‌دیدند. اگر اهل دود و دم نبودند، حداقل می‌توانستند درون آن نعلکی‌های قهوه‌خانه مش‌ممد، سبیل‌های به خون نشسته و ریش‌های سیاه و سیخ سیخی این گور به گور شده‌ها را از نزدیک

نگاه کنند. روانشناسان می‌گویند آدمیزاد وقتی جلاد و شکنجه‌گر خود را از نزدیک بشناسد، شکنجه شدن و مردن برایش گواراتر می‌شود! البته راست و دروغ این مطلب به گردن همان روانشناسان کذا است و به بنده ربطی ندارد. ولی اگر کمی دقیق شویم به این نتیجه می‌رسیم که شاید برای همین است که سرنوشت‌سازترین «شخصیت‌های» قرن اتم آدم‌های ناشناس هستند! آدم‌هایی که همه عمر پشت پرده می‌مانند و هیچ وقت ریختشان را به مردم نشان نمی‌دهند. یکی از خوانندگان حتماً در این مرحله از من ایراد خواهد گرفت و آن‌ا می‌گوید: «اشتباه می‌کنی! هاوارد هیوز، بیل گیتس، جورج بوش (پدر و پسر)، این‌ها همه معروف بودند و ریختشان را هم همه آدم و عالم دیده».

به عقیده شما جواب این مشکل را چگونه باید داد؟ تنها جواب قانع کننده این است که یا علم روانشناسی اشتباه می‌کند، یا این حضرات آنطور که ما فکر می‌کنیم، آدم‌های مهم و سرنوشت ساز نیستند. سرنوشت‌سازها این‌ها را علم کرده‌اند، و برای‌شان دست گرفته‌اند. چرا که علم سیاست هم می‌گوید، اگر به جماعت و خلق‌الله نشان دهید که رهبران‌شان با خودشان فرق زیادی ندارند، یعنی به همان درجه خلق‌الله از بلاهت و بی‌شعوری نصیب برده‌اند، بهتر می‌توانی از گرده‌اشان کار بکشی و توی سرشان بزنی. حالا در این مقدمه کوتاهی که بنده برای خاطرات شخص خود می‌خواهم خدمت‌تان ارائه دهم آیا جایز است که اینهمه فلسفه بافی کنیم؟ حتماً می‌گوئید خیر! بنده هم با شما هم‌عقیده هستم. بهتر است برگردیم سر درد و شکنجه جهنم خودمان که از فلسفه دور است و به احوالات ما هم نزدیک!

خدمت‌تان عرض می‌کردم که امکانات در ادوار قدیم بسیار کم بود، به همین دلیل مسائل دنیای مادی هم خیلی مختصر و مفید شده بود؛ مجازات‌ها از قبیل چوب فلک، حلقه دار، و احياناً اگر خیلی کار بدی می‌کردید نقره‌داغ و این دست مسائل بود. اگر هم بعد از مجازات هنوز جانی به تن‌تان باقی مانده بود حواس‌تان را برای دفعات بعدی جمع می‌کردید. دنیای باقی نیز که مثلاً مادی نیست، هر چند که در اینمورد بین اهل فن اختلاف نظر است، در واقع ریشه در تخلیات و آمال سرکوب شده مازوخیستی و راسیستی و سادیستی و هزار ایستی و میستی و کوفت و زهرمار دیگر در همین دنیا دارد، و ملهم از ایده‌های این جهان است. در نتیجه، مجازات‌های جهان باقی هم در گذشته‌ها از آتش و آب‌جوش و مار و عقرب و احياناً اژدها فراتر نمی‌رفت.

اما در دوره فعلی واقعاً باید به خداوند پناه برد. اولاً آن‌هائی که بلا به سرمان می‌آورند، چه روانشناسان بگویند و چه نگویند، پشت پرده‌های عجیبی مثل دیوارهای بلند سفارتخانه‌های خارجی، ساختمان‌های سر به فلک کشیده، دفاتر نمایندگی حقوق بشر و انجمن حمایت از آزادی قلم، دفتر و دستک‌هائی به اسم آزادی نسوان، کودک و پیر و جوان، حمایت از حیوان، جانور، خزنده، چونده و هزار دنگ و فنگ دیگر پناه گرفته‌اند. این‌ها هر بلائی که سرمان بیاورند ریخت‌شان را روی وافور که سهل است ته نعلکی استکان چائی هم نمی‌بینید. البته از صدقه سر همین افراد ناشناس یکباره یک ملت تریاکی می‌شود، و به همان سرعت یک ملت دیگر تروریست. ملت بعدی آزاده، سربلند و متمدن و آن دیگری مجبور به تحمل فاشیسم و سرکوب و حکومت سرنیزه. ولی جالب توجه این

است که بر سرِ وافورها هنوز رخسار همان ناصرالدین میرزای قدیمی و عزیزمان را می‌بینید. استکان‌های مش‌ممد بی‌پدر هم اصلاً یکدست سفید شده. این افراد که اصلاً اسم‌شان را نمی‌دانیم حاکمان جدید جهان هستند و هر کاری که بخواهند می‌کنند. ولی باید توجه داشته باشید که معمولاً، یعنی تا به حال چنین بوده، آن کاری را که ادعای انجامش را دارند، اصلاً انجام نمی‌دهند. البته به غیر از حمله به بغداد! دستش درد نکند این بوش بی‌پدر که اسم پدرش را هم روی خودش گذاشته. از اول گفت که می‌کند و آخر کار هم کرد! و امیدواریم که تا دنیا دنیا است پای اینکار را بخورد. حال کی و کجا؟ خدا گواه است نمی‌دانیم. چرا که خودش هم نمی‌داند.

از طرف دیگر، همین جهانی شدن‌های ذلیل مرده آن دنیا را هم در پرده‌ای از ابهام فرو برده. شایعه‌هایی از شکنجه‌های رایانه‌ای به گوش ما خورده. برخی کاربران از کتک‌های اینترنتی صحبت می‌کنند. برخی دیگر از تلفن‌های همراهی می‌گویند که هر وقت زنگ می‌زند هزار اژدها سر از گوشی‌هایش بیرون می‌آورند و زبان‌شان را تا ته فرو می‌کنند در آدرس دیجیتال شما. اگر هم این تلفن‌ها روزی زنگ زدند و جواب ندادید حساب‌تان پاک است چون ویروس ایدز با ایمیل می‌فرستند دم در خانه و می‌دهند دست زن و بچه‌هایتان «کلیک» کنند.

این تصاویر کجا و جهنم خوب و عزیز سنتی ما کجا؟ فن‌آوری‌های عجیب و غریب و متخصصین بی‌مروت در این دوره جهنم ما را هم خراب کردند. اشتباه نکنید، حق دارید بترسید. یعنی در همین

لحظه خود بنده هم خیلی از آخر و عاقبت خودم در این دنیا و آن دنیا ترسیده‌ام.

حال که کار به اینجا کشید و از اموات مان حسابی برای تان گفتیم و شما را با دلائل اصلی نوشتنِ خاطرات آشنا کردیم، قبل از اینکه اولین جملات را بر کاغذ بیاوریم از شما پنهان نمی‌کنیم که مشکل دیگری هم نوشتنِ خاطرات بنده را معطل کرده بود. و این مسئله دست مرا حسابی در حنا گذاشت. راستش را بخواهید نمی‌دانم چطور این یکی را مطرح کنم، ولی شخصاً فکر می‌کنم که شما به عنوان خواننده بنده حق دارید که از این مطلب آگاه باشید. بنده نویسنده نیستم. یعنی حقیقتِ راست و حسینی را می‌گویم، نمی‌دانم هستم یا نیستم. حدس و گمانه‌هائی هست، ولی تا به حال چیزی مشخص نشده.

بعضی‌ها می‌گویند که این دودلی بهترین دلیل است بر این است که «نیستم»! چون آن‌ها که «هستند!»، خودشان مثل اینکه قبل از دیگران مطمئن می‌شوند. چطور؟ نمی‌دانم! جالب این است که بعداً دیگران را هم مجاب می‌کنند. این را هم بنده نمی‌دانم به چه صورت انجام می‌گیرد. ولی، آخر الامر کار بجائی می‌رسد که همه می‌فهمند. و حالا بیا و درستش کن. آنچنان داد و فریادی به راه می‌افتد که ملت کجا نشسته‌اید فلانی نویسنده است! ملت هم که تا به حال اصلاً در فکر این حرف‌ها نبوده، یک باره تغییر مشی می‌دهد، و مثل شیر ژبان حمله کرده، سبیل‌هایش را تاب می‌دهد، قیافه تهدیدآمیز به خود می‌گیرد و فریاد می‌زند: «چرا نمی‌نویسی؟ مگر زن و بچه نداری؟ مگر خواهر و مادر نداری؟ مگر از خدا و از بهشت و جهنم نمی‌ترسی؟» خلاصه بند دل نویسنده بدبخت یکبار

پاره می‌شود. و ملت دوباره فریاد می‌کشند: «اگر نویسی چنان می‌کنیم که چنین بشود.» نویسنده هم که از همه جا بی‌خبر در این فکر بوده که چند کلمه بی‌ارزش روی کاغذ بگذارد، از وحشت و از ترس «مردم» شروع می‌کند به نوشتن، حالا ننویس، کی بنویس. بعد هم تبدیل می‌شود به نویسنده محبوب ملت! می‌بینید که کار در این مملکت همه‌اش تقریباً زوری است. خصوصاً کارهای فرهنگی!

ولی شرایط بنده فرق می‌کند. خودم نمی‌دانم که نویسنده هستم یا نه. اطرافیان را هم نمی‌دانم چطور باید مجاب کرد. یعنی راستش را بخواهید هر چه فکر کردم راهی برای این کار پیدا نشد. بقیه ملت هم که خدا را شکر کار و زندگی دارند و با بنده کاری ندارند. اگر به این ترتیب پیش برود ملت هرگز نخواهد فهمید که من نویسنده هستم. از طرف دیگر اگر خاطراتم را بنویسم و شما لطف کرده و بخوانید خواهید دید که شیوه‌های نگارش، دیکته، املاء و انشاء اصلاً در پرورش شخصیت من نقشی نداشته. شاید با خودتان بگوئید: «بهتر بود ننویسد!» بدون رودربایستی می‌گویم شاید حق با شما باشد چرا که امروز برای نوشتن همین چند خط نمی‌دانید چقدر دچار سرگیجه و گرفتاری و دلهره و حال تهوع شدم. ولی چه سود؟ اگر از فعل و فاعل گرفته تا مصدر و قید هیچکدام را نمی‌شناسم و اگر به قولی شکمی می‌نویسم و پیش می‌تازم، لرزه‌های آن دنیا را که امروز به جانم افتاده خوب می‌شناسم. برای فرار از عوارض آن دنیا است که دستم مثل پای بابا طاهر عریانِ همدانی لنگ لنگان بر این صفحه‌ها می‌دود و سر به هزار در می‌کوبد به امید آن که یک لغت کوچک از گنجینه ادب شخصی «هولوپی» بیرون پریده و بنشیند آنجائی که باید بنشیند. از شما چه پنهان بعضی وقت‌ها هم

نمی‌نشیند، سر پا می‌ایستد و زل می‌زند به بنده. آخر الامر باید اعتراف کنم که من هم مثل شما هستم؛ زورگو و بی‌مروت! من می‌نویسم، شما هم باید زورکی بخوانید. فکر می‌کنید که زور گفتن فقط مختص میدان جنگ است؟ خیر، اشتباه کرده‌اید. مهم‌ترین زورگوئی‌های تاریخ روی کاغذ انجام می‌شود. کاغذهای سفید و بی‌خط، گاهی هم کاهی. در قدیم هم مصریان روی پاپیروس زور می‌گفتند. یعنی زبان‌شناسان اصلاً متفق‌القول هستند که زبان خود نوعی زورگوئی است.

بعله، واقعاً حق دارید چون این حرف‌ها اصلاً گفتن نداشت. کدام نویسندهٔ مسئول و متعهدی یک چنین مقدمه‌ای بر خاطراتش نوشته؟ بنده با بی‌مسئولیتی تمام شما را سوار این خودروی بی‌چرخ و دنده و بی‌فرمان کرده‌ام و حالا که رسیده‌ایم سر اولین پیچ با صدای بلند عربده می‌کشم و می‌گویم رانندگی بلد نیستم. اگر این کتاب را خریده‌اید هر چه زودتر پول‌تان را پس بگیرید. اگر هم آنرا از کسی قرض گرفته‌اید زود به او پس بدهید.

این صحیح نیست که از آغاز با شما، خوانندهٔ عزیز چنین رفتار بد و خصمانه‌ای داشته باشم و متوقع باشم که برایم دست بزنید و ابراز احساسات گرم و صمیمانه هم بکنید. این درست نیست که شما پول کتاب بدهید، خرج سفر بر خود هموار کنید، چشمان شهلائی‌تان را خسته کنید، تا بعد چه شود؟ بعد از این اعترافات که من کردم حال‌تان باید خیلی بد باشد. حال کسی را دارید که سوار یک اتوبوس شهری شده و با سرعت تمام به ایستگاه نزدیک می‌شود ولی وقتی که اتوبوس باید ترمز کند راننده را می‌بیند که زیر پایش هر چه می‌گردد ترمز را پیدا نمی‌کند.

ولی دوست عزیز، با شناختی که از شما هموطنان دارم و با نگاهی اجمالی به تاریخ مشترکی که با هم گذرانده‌ایم، خوب می‌دانم که در امر سوار شدن به خودروی بی‌راننده چه ید طولائی دارید. در واقع این امر در سرنوشت ما امری تکراری است. اگر یادتان باشد همیشه با هم سوار شده‌ایم و اگر با هم پیاده نشده‌ایم در فواصل کوتاه از خودروی کذائی ما را به زور پائین انداخته‌اند، و همیشه در چند قدمی یکدیگر روی سنگفرش‌های جادهٔ زمان، خونین و زخمی دیگ و دیگ‌برمان را جمع کرده‌ایم و در گوشه‌ای پناه گرفته‌ایم. در مورد خاطرات بنده هم مثل دورانِ پر افتخار گذشته چشم‌های‌مان را باید با هم ببندیم، دست یکدیگر را بگیریم و ذکرگویان سوار خودروی کذائی شویم. راننده را هم به حال خودش رها کنیم. چون در واقع ناخدایان ما ملت همیشه به حال خودشان رها شده‌اند. چه فرقی می‌کند؟ ما که برای خودرو انقلاب نکرده بودیم، برای خود انقلاب کردیم. خلاصه قدم رنجه بفرمائید، بیائید با هم کمر همت ببندیم؛ گیوه‌هایمان را ور بکشیم. بنده برایتان خاطرات بنویسم و شما هم یک خاطرات خوب بخوانید. یعنی در این مرحله با قبول این امر که بنده نویسنده نیستم، از شما خوانندهٔ ارجمند انتظار دارم که با من همراهی کنید و اجازه دهید که یک خاطرات بنویسم. شما هم که خواننده نیستید. البته می‌بخشید اینگونه پای برهنه پریدم وسط میدان و هارت و پورت می‌کنم ولی از آنجائی که «انصاف» معروف حکم می‌کند باید گفت ملکی که نویسنده زیاد ندارد، خواننده هم نباید زیاد داشته باشد. برای اینکه حرف‌هایم را کاملاً ملکهٔ ذهن شما کرده باشم یک مثال می‌زنم.

گاو که می‌دانید چیست؟ یعنی فکر می‌کنم که نه تنها با کلمه گاو آشنا هستید که در طول زندگی با این حیوان شیرده و عظیم‌الجثه از نزدیک برخوردهائی داشته‌اید. اگر یک مملکتی گاو کم داشته باشد، آیا می‌تواند شیرگاو زیاد داشته باشد؟ البته این مثال زیاد گویا نیست ولی به همین بسنده می‌کنیم، چون اسم گاو آمد و ممکن است سروصدهائی بلند شود که: «چه گفتند و چه شنیدند!» و ممکن است گرفتاری برای ما درست شود. ولی فکر می‌کنم که مطلب دستگیرتان شده باشد. یعنی به طور خلاصه اگر همه نویسندگان ما گرفتارند و نمی‌توانند بنویسند، خوانندگان نیز نمی‌توانند بخوانند. در نتیجه همین جایی می‌رسیم که فعلاً رسیده‌ایم: سکوت مطلق! البته برخی نویسندگان می‌گویند: «ما می‌نویسیم، چاپ نمی‌کنند!» با این مسئله من مخالفام چون گاوها هم می‌توانند بگویند ما شیر دادیم ماست نکردند، فاسد کردند و ترش کردند.

فکر می‌کنم که با استفاده از مثال گاو احساسات ملی و میهنی شما را بخوبی تحریک کرده باشم. از اتوبوس و تاکسی و اینترنت و غیره هم که کلی برای‌تان حرف زدم. حالا شما به بنده اجازه بدهید که کمی هم از خودم بگویم. چیزی که از دست نمی‌دهید.

ولی اگر بنا کردن یک ساختمان احتیاج به مصالح دارد، نوشتن خاطرات هم مصالح خودش را می‌خواهد. برای خانه ساختن اول از همه پول کافی باید داشت، بعد یک زمین خوب انتخاب می‌کنید، نقشه می‌کشید، و یک بنای خداترس که دست‌تان را توی آب و گل نگذارد و گم و گور نشود، پیدا می‌کنید و علی‌غیرالتهایه ...

برای شروعِ خاطرات، خدا را شکر پول کافی داریم. یعنی پول کافی برای تأمین چند تکه نان خشک که طی مدت زمان قلم فرسائی به سق بکشیم و از گرسنگی نمیریم، تا بتوانیم کارمان را تمام کنیم. یک کوزه هم می‌گذاریم پشت‌مان و از آب جوی پر می‌کنیم و می‌گذاریم کنار دست که در هنگام یادآوریِ دقایقِ تنگ و دردناکِ زندگیِ گلوی‌مان را با آب صاف آن جلا دهیم. زمین ساختمان «خاطرات» ما هم چند صد صفحه کاغذ است، و بنایش خودمان هستیم، با یک تیشه تیز و برا یعنی چند تا خودکارِ لکنتی ضربه اول را بر پیکرِ کوه می‌نوازیم. ملاحظه می‌فرمائید که خاطرات نوشتن از خانه ساختن اگر زحمت بیشتری دارد مخارجش حداقل کمتر است.

شاید بی‌دلیل نیست که در تاریخ بشریت بهترین خاطرات را مردمان تنگدست و بیکار و بی‌خانمان نوشته‌اند. تنگدستان خانه نمی‌توانند بسازند. معمولاً اگر خانه بسازند برای ثروتمندان می‌سازند، و پولدارهائی هم که از زور پول و گردن کلفتی منورالفکر می‌شوند معمولاً سر کیسه را شل می‌کنند تا همان تنگدستان بدبخت برای‌شان خاطرات هم بنویسند.

شاید اصلاً دلیل اینکه فقرا نویسنده می‌شوند این باشد که قلم‌شان شیرین است. قلم قدرتمندان می‌تواند خواننده را ناراحت و عصبانی کند. تصور کنید که بعد از هزار ساعت کار و بدبختی در رختخواب دراز کشیده‌اید و می‌خواهید یک کتاب بخوانید تا خواب شیرین به چشمان‌تان بیاید. اسم کتاب را هم گذاشته‌اند: «روزهای قدرت من!» همین اسم حال‌تان را بد می‌کند، و با خود می‌گوئید عجب نویسنده پرروئی! ولی چون کتاب دیگری دم دست‌تان نیست به

خواندن همین کتاب رضایت می‌دهید. فصل اول چنین شروع می‌شود: «در تابستانی گرم زیر باد کولرهای برقی اجدادم بر روی قالی کرمان هزار نقشِ پدرِ بزرگوام چلوکباب می‌خوردم. ناگهان در باز شد و نوکران مان تعظیم کنان آمدند و گفتند قربان شربت میل دارید؟» آدم حق ندارد با خواندن چنین جمله‌ای عصبانی شود، و روح انقلاب در دلش غوغا به راه بیاندازد؟ ممکن است که اصلاً این شربت وامانده را بلند کرده و بزند توی سرِ نویسنده و کار به ضرب و جرح برسد.

البته این نوع خاطرات برای بعضی آدم‌ها خوب است، و بی‌اختیار به یاد ناظم‌الملک یا مهندس‌الممالک و کاشف‌الامراض درباری می‌افتند و تا صبح علی‌الطلوع در رؤیای زندگی در دربارِ آغامحمد خان دست و پا خواهند زد. ولی اکثریت مردم انقلابی‌اند، یا لااقل به ما اینجور گفته شده، و از دیدن اینهمه ثروت و فقر در کنار یکدیگر خون‌شان به جوش می‌آید! و تا صبح برای کشتن و سر به نیست کردن این مدعیانِ بشردوستی نقشه خواهند کشید و وقتی فردا در حال مسافرکشی تصادف می‌کنند و خودروی‌شان هم نابود می‌شود می‌فهمند که این خاطرات بی‌دلیل نوشته نشده بود.

اصلاً می‌دانید قلم دادن به دست این آدم‌های دم کلفت کار درستی نیست. به این‌ها باید مداد بدهید تا هی بنویسند و هی پاک کنند. چون معمولاً قلم این آقایان و برخی بانوان «بادبان» دارد؛ با تغییر جهت باد مسیر قلم عوض می‌شود؛ هوائی و فراموشکار می‌شود. از اینرو این حضرات از کار کردن با جوهرهای بادوام و ماندگار باید به شدت پرهیز کنند.

ولی قلم تنگدستان زیباست. از اول تا آخر نقلِ بدبختی است و چون نسیم بدبختی و بدبیاری در زندگی‌شان هرگز تغییر جهت نمی‌دهد، خاطرات‌شان را با جوهرهای ماندگار و سیاه قلم می‌نویسند. گاهی حتی با چکش‌های حکاکی خاطرات را بر سینه سنگ مرمر حک می‌کنند. قلم ثابت می‌ماند و بدبختی‌ها هم به هم چنین. خواننده‌ای که بعد از هزار دردسر، آخر شب کتاب این بدبخت‌ها را به دست می‌گیرد، با خواندن آثار آن‌ها چه حالی پیدا می‌کند؟ اصلاً حالی به حالی می‌شود، مست می‌شود از باده نوش! بدبختی، بیچارگی، بی‌پناهی، در به دری، مرض، نداری هزار کوفت کاری را می‌خواند و شاکر خواهد شد به زندگی خود. خواندن این‌ها برایش آرامش و آسایش به ارمغان می‌آورد. با خود می‌گوید: «چقدر خوشبخت‌ام!» و چشمان شهلایش را بر هم گذاشته به خوابی خوش فرو می‌رود.

و در موقع مرگ، یعنی آخر کار، زمانی که قرار است همه چیز بخوبی برگزار شود و حداقل در این صحنه مساوات بین دارا و ندار رعایت گردد، معمولاً اوضاع بخوبی برگزار نمی‌شود. گردن کلفت‌ها در رختخواب‌های رنگارنگ در آغوش وراثی که هر لحظه تا شاهی آخر ارث خود را در کله‌اشان می‌شمارند، جان به جان آفرین تسلیم می‌کنند. ولی تنگدست در کنار جوی آبی بدبو، یا در قلب بیابانی خشک و بی‌آب و علف تنهای تنها آخرین نفس‌ها را به دست همان بادی می‌دهد که در تمام دوران زندگی لحظاته‌ش را با دقت بسیار و در مسیر بدبختی «نوازش» کرده.

مستبدان و گردن کلفت‌های خوش عاقبت جسدشان را در یک آرامگاه مکش مرگما چال می‌کنند، یعنی از قبل خودشان می‌گویند

که باید جسدشان را کجا چال کنند. و همه روزه هزاران نفر به عناوین مختلف می‌آیند سر خاک‌شان. چلوکباب می‌خورند، نماز می‌خوانند، دسته گل می‌گذارند، دعا می‌خوانند و یا حتی مراسم سلام رسمی و رژه‌های نیروهای مسلح و نیمه مسلح، وحشی و اهلی و غیره بر مزارشان برگزار می‌شود. در حالیکه جسد مستمندان و بدبختان را درون قبرهای تنگ و تاریک می‌اندازند، جائی که حتی دوستان و نزدیکان‌شان هم از ترس سگ‌های وحشی و موش خرما و گرگ و هزار جانور دیگر اصلاً جرأت نکنند به سراغ آن‌ها بیایند. چلوکباب در کار نیست، اگر به سراغ این تنگدستان بروید ممکن است رندان جیب‌تان را هم بزنند.

و به این صورت تنهائی در آخر دنیا هم تبدیل می‌شود به یکی از مقدرات تنگدستان و زمانیکه ریق رحمت را سر می‌کشند این تنهائی به تنهائی آن‌ها در دنیای فانی هم اضافه خواهد شد.

ولی از شما پنهان نمی‌کنم که همه این تعریف و تمجیدها به خاطر این بود که کمی برای خاطراتی که می‌نویسم تبلیغ کرده باشم. می‌دانیم گردن کلفت‌ها و از ما بهتران صرفاً ثروتمند نیستند، خیلی چیزها دارند که تنگدست از آن‌ها کاملاً بی‌خبر است. مثلاً آن‌ها اصلاً احتیاج به تبلیغات ندارند. آگهی‌های تبلیغاتی آن‌ها در طول زندگی به عناوین مختلف: مصاحبه‌های داغ و دوآتشه سیاسی، فرهنگی و احیاناً مذهبی، انتخابات عمومی و حتی دانشنامه‌های جعلی و رسمی و جوایز نوبل و غیره، قبل از اینکه خاطرات به رشته تحریر در آید به خورد جماعت داده شده. از اینرو وقتی خاطرات «کذا» به زیور چاپ آراسته شد خوانندگان اصلاً احتیاج به فکر کردن ندارند. قبلاً دیگران برایشان فکر کرده‌اند، و فقط کافی است که

اینان عمل کنند؛ کتابِ کذائی را به قیمت طلای ناب بخرند و بخوانند و تمامی سطرها و بخش‌های را با ولع تمام میل کنند. این نوع مطالعه یک حسنِ قابل ذکر دارد؛ خواننده در طول مطالعه کتاب احتیاج به فکر کردن هم ندارد. تمام مسائلی که در این نوع خاطرات مطرح می‌شود از نظر خواننده کاملاً شناخته شده است، و در مورد آن‌ها یک نوع پیش‌داوری و نتیجه‌گیری واحد هم از پیش در کله او وجود دارد. خواننده این نوع خاطرات در واقع در خطوط این کتاب به دنبال تأیید جدیدی بر پیش‌دانسته‌های خود می‌گردد. نویسندگان هم دست او را خالی نخواهد گذاشت. به قول معروف زمانیکه به دنبال چیزی بگردی یا با او برخورد می‌کنی، یا او با تو برخورد می‌کند! ولی در هر حال نتیجه یکی است.

در واقع توانمندان از قدرتهای خود می‌گویند، و این تفکر را هم در قلب و روح خواننده تزریق می‌کنند که این قدرتها یا از آسمان برای‌شان هدیه آمده یا اصلاً حق آن‌ها بوده که چنین زور و زری در طول زندگی در اختیار داشته باشند. خواننده این خاطرات از خواندن آن‌ها بسیار محظوظ می‌شود چرا که خود را بجای قهرمان داستان می‌گذارد و برای مدتی تمام کمبودهای زندگی واقعی خود را از یاد می‌برد. او هم تبدیل می‌شود به حضرت ریاست جمهوری فلان یا بهمان کشورِ قدرقدرت جهان. در هنگام خواندن کتاب زیر لب به هیئت وزرا چند تا فحش آبدار هم نثار می‌کند. این توهنات مرتباً سیر صعودی دارد و مثلاً زمانی که برای تخریب به خلوتگاه مشرف می‌شود در حالیکه دسته آفتابه را سخت در دست می‌فشارد زیر لب به نخست وزیر دستور می‌دهد که پروژه سدِ کرج را هر چه زودتر روی میزش بگذارد.

فرنگستانی‌ها که از همه نظر از ما جلو زده‌اند، این نوع خاطرات نویسی را خیلی رایج و عادی کرده‌اند. وقتی از بد روزگار مقیم فرنگستان می‌شوید یک روز از خواب بیدار شده و می‌بینید وزیری که به زبان مادریش به سختی تکلم می‌کرده، ناگافل یک کتاب هفت جلدی از خاطرات و خطرها، جنگ‌ها و عقب‌نشینی‌ها به زیور چاپ آراسته و در تمام سوراخ سنبه‌های کشور هم تبلیغات آن از در و دیوار بالا می‌رود. شما اگر تازه به فرنگستان آمده باشید آنجا می‌خورید و با خود می‌گوئید: «به به! این را می‌گویند وزیر، هم وزارت می‌کند و سیاست دارد، هم ادیب است و ادب.» ولی بعد از مدتی می‌بینید که کارها اینجور نیست. آقای وزیر خانمش را که معمولاً بی‌کار و بی‌هنر است می‌فرستد سراغ یک خاطرات نویس که اسم هم ندارد. خانم هم برای خاطره نویس که اسمش «کاکا سیاه» است زندگی حضرت وزیر را در هفت یا هشت صفحه خلاصه می‌کند. بقیه را هم کاکاجان خودش برای ایشان می‌سازند. اشتباه نکنید این امر از نظر مردمان فرنگستان اصلاً کار خلاف و غیراخلاقی به حساب نمی‌آید. در افکار عمومی آن‌ها این عمل، یعنی داشتن پول کافی برای سفارش این نوع کتاب، خودش «ارزش» است! و هر کس این کار را بتواند انجام دهد، فی‌نفسه آدمی است با ارزش. از اینرو تمام هنرپیشه‌ها، رقص‌ها، خواننده‌ها، نوازنده‌ها، سیاست‌بازان، نظامی‌های شناخته شده و خلاصه هر که از مادر محترمش یک روز قهر کرده، یکی از این «کاکا سیاه‌ها» پیدا می‌کند و کتابی به خورد خلق الله می‌دهد. کاری است بسیار پرمفعت و ضرر و زیانش هم اگر داشته باشد خیلی کم است. در واقع تیراژ و مقدار فروش آن بستگی کامل پیدا می‌کند به شهرت کسی که این کتاب «خاطرات» او را ارائه می‌دهد. اگر رقاصه بی‌نام و نشانی خاطرات بسیار جالب و

خواندنی داشته باشد، فروش زیادی نخواهد کرد! ولی اگر اصلاً خاطره نداشته باشید ولی مدتی صورت مبارکتان بر صفحه تلویزیون‌ها و جلد اول روزنامه‌ها به خورد جماعت داده شود، نگران نباشید، همه مردم به همراه خود شما برای اطلاع از محتوی کتاب آنرا خریده و میل خواهند کرد. در همین راستاست که حتی جنایتکاران حرفه‌ای که برای کشتن و کباب کردن چندین نفر سال‌های سال صفحات اول روزنامه‌ها را به خود اختصاص می‌دهند، پس از محکومیت در گوشه زندان نویسنده‌های صاحب سبک و خاطرات نویسان بسیار مجربی از آب در می‌آیند.

در نتیجه با در نظر گرفتن این واقعیت‌ها گرفتاری بزرگی برای تنگدستان ایجاد شده. این بنده‌های خدا که می‌خواهند خاطرات بنویسند چون در پیش‌داوری‌های توده‌ها از جایگاه محکمی برخوردار نیستند و نام‌شان، کنیه‌اشان، مرام‌شان، ریخت و قیافه‌اشان و حتی کلام‌شان برای مردم آشنا نیست، باید به نحوی راهی برای تبلیغات باز کنند تا مردم از آن راه گذر کرده به افکار آن‌ها دسترسی یابند. این راه عملاً از مشکل‌ترین کتل‌های تاریخ است و هیچ مهندس خدایم‌رزی هم تا به حال پیدا نشده که یک جاده خوب و شوسه توی این کتل ذلیل‌مرده برای تنگستانی که خاطرات می‌نویسند، بسازد.

از اینرو چند صفحه اول این خاطرات را فدای این حرف‌ها کردیم شاید آن‌هایی که هنوز می‌توانند از خواندن این کتاب خودداری کنند، این کار را نکنند.

البته خاطراتی که می‌خوانید از آن خود بنده است؛ از طرف کس دیگری صحبت نخواهم کرد. از قدیم و ندیم گفته‌اند: «سرت به کار خودت باشد.» بنده هم این مثل را آویزه گوش کردم و از دیگران چیزی نمی‌گویم. ولی بعضی مواقع حرف زدن از خود باز می‌گردد به «حرف زدن از دیگران»، در نتیجه اگر مهر سکوت را می‌شکنم نه برای اذیت و آزار مردم است. اگر از دیگران می‌گویم بیشتر برای آن است که خود را باز یابم. مثلاً یک نقاش که چهره‌ای را بر بوم می‌آورد باید زمینه آنرا هم به تصویر در آورد در غیر اینصورت معنای درستی نمی‌تواند به هنر خود بدهد. بنده هم که مثلاً در حال خلق یک اثر هنری هستم، اگر چه هنرمند نیستم، باید زمینه سیاست، اقتصاد، اخلاق اجتماعی، روحیات دوران خود را بنویسم که شما بدانید اصلاً از چه چیزهایی صحبت می‌کنم.

ملاحظه می‌فرمائید که این انتخاب‌ها مشکل است. همانطور که می‌دانیم سیاستمداران ما همیشه سایه خداونداند، و احتمالاً تا زمانیکه شما این خطوط را می‌خوانید در همین مقام باقی مانده‌اند. اینان از اینکه در مورد آن‌ها اظهار نظر کنیم و احیاناً انتقادهایی به عمل بیاوریم اصلاً خوش‌شان نمی‌آید. از طرف دیگر، مردم هم که همیشه به حاکمان‌شان شبیه می‌شوند، روحیات‌شان را مثل تاریخچه اقدامات و شیرین‌کاری‌های رهبران خود جزئی از مقدسات به شمار می‌آورند، و اگر خلاف اعتقادات‌شان حرفی بزنیم آن‌ها هم اصلاً خوش‌شان نخواهد آمد. اگر در موارد دیگر از قبیل امور اقتصادی و اجتماعی بخواهیم بنویسیم، این امور نیز به نحوی می‌تواند مربوط شود به همان خدا و پیغمبر و نعوذبالله رهبران و از همه بدتر مردمان و احساسات گرم و صمیمانه‌اشان نسبت به

پیش‌داوری‌ها و اعتقادات و غیره. پس اگر سرمان بوی قرمه‌سبزی نمی‌دهد، چرا اصلاً بنویسیم؟

به این سؤال می‌توان پاسخ داد. اینچنین پاسخ می‌دهیم: قصد ما این است که از خود بگوئیم، اگر از دیگران می‌نویسیم، دلخور نشوند. یعنی در اینجا از شما خوانندهٔ محترم تقاضا می‌کنیم که اگر دوست ندارید که مطلبی بر خلاف میل و اعتقاداتان بخوانید، این کتاب را که از کتاب‌فروشی قرض گرفته‌اید پس بدهید و خصوصاً پول‌تان را هم پس بگیرید و اصلاً به دنبال این خاطرات نباشید. و خصوصاً آن‌هائی که نامشان اینجا می‌آید بدانند که اصلاً قصد ایجاد مزاحمت برای وجود مبارکشان در کار نیست. چون اگر هم ناراحت شدند می‌توانند جلوی نشر خاطرات را بگیرند. سانسور مطالب در تاریخ ما نیز از مقام شامخ الهی برخوردار است. و از نظر تاریخی و عرفی نه تنها اصلاً عیب و ایرادی به حساب نمی‌آید، برخی مقامات شامخ با پوشیدن ردای خیرخواهی عمومی به سانسورچی‌گری و قیچی زدن به آثار هنری و غیرهنری مردم افتخار هم می‌کنند.

ولی به نظر نمی‌آید که این توضیحات نظر مردم را تأمین کرده باشد؛ حال آیا می‌توان با خیال راحت دست به قلم برده و شروع کنیم یا خیر؟ گفتیم که اگر به کسی بی‌احترامی شد قصدی در کار نیست، بزرگان و رهبران و صاحب‌اختیاران ما ملت هم اگر بدشان آمد که سانسور می‌کنند! بله، خیلی کار خوبی می‌کنند، خیرخواه مردم هستند و چشم و گوش حکومت‌اند و خداونداند، دستشان درد نکند خسته هم نباشند. اصلاً از شما چه پنهان ما از نوشتن خاطرات

منصرف شدیم، تا خدائی ناکرده برای وجود ذیجود جنابعالی و دوستان و نزدیکان و رهبران و زبردستان و خادمان و اربابان و غیره ایجاد هیچ اشکالی نکنیم! بله قربان! درست می‌فرمائید، از قدیم گفته‌اند به سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بینند. ما هم اگر کلاه‌مان را قبلاً قاضی کرده بودیم، می‌دیدیم که پیشینان‌مان اگر نوشتند حتماً عقل‌شان می‌رسیده! زبان‌مان لال، اگر در اینجا ما خاطرات بنویسیم به این معنا خواهد بود که پیشینیان کار بدی کردند که نوشتند! این اصلاً اهانت است به تمامی سنت‌ها و مقدسات جامعه. جواب مقامات را چه بدهیم؟

دیدید چه شد؟ حالا ما را گرفتار مقامات هم کردید. اصلاً کی بود که می‌گفت خاطرات باید نوشت؟ اینکار از نظر شرعی درست است؟! مگر ائمه و پیامبر خاطرات نوشته‌اند که حالا ما بنویسیم؟ خانم، این کاغذ و قلم را بگیرید، بگذارید سر جایش. این تلویزیون را روشن کنید ببینیم خطبه نماز جمعه چه بوده!

نوامبر ۲۰۰۵